

لیا با آهی گفت: «خوب! چطور برویم؟»

ما با احتیاط به طبقه پایین رفتیم تا مامان را بیدار نکنیم. قفل در خانه را باز کردم، همه که بیرون رفتند، دوباره خودم آن را بستم، کلیدها را توی جیب لباسم گذاشتم و راه افتادیم.

رزی و فلیکس کمی از بیرون بودن در تاریکی می ترسیدند، اما لیا برایش مهم نبود. دستانش را روی پشتش قلاب کرد و با حالتی مطمئن طوری نگاهم کرد که یعنی از الان می داند که من هیچ کاری نمی توانم انجام بدهم. خیلی از خود راضی و مطمئن به نظر می رسید. می خواستم ثابت کنم که اشتباه می کند!

او گفت: «از کدام طرف برویم؟»

با نور تلفنم مسیر را روشن کردم، کمی در خیابان حرکت کردیم، بعد به آن سوی جاده و داخل جنگل رفتیم. آن قدر تاریک بود، که مجبور شدیم دست همدیگر را بگیریم تا گم نشویم. اول من بودم بعد لیا، بعد فلیکس و آخر هم رزی.

وقتی به برکه رسیدیم، نور تلفنم را روی آب انداختم.

لیا گفت: «خوب؟»

گفتم: «هیس. خیلی خجالتی است.»

نگاهش نمی کردم، اما می توانستم حس کنم که چشم هایش را با ناباوری می چرخاند و اطراف را نگاه می کند.

رزی آرام زمزمه کرد: «کیت در مورد داستان اژدها به هم ما بگو.»

فلیکس بلندتر گفت: «آره، بگو!».

هر دوی آنها واقعاً علاقه مند به نظر می رسیدند. نمی خندیدند و مسخره نمی کردند فقط تشویقم می کردند که حرف بزنم.

گفتم: «او یک همسر دارد، و تعداد زیادی بچه اژدهای کوچک.»

من روی آب خم شدم، رزی و فلیکس هم همین کار را کردند. پس از کمی مکث، لیا هم بالاخره خودش را به آب نزدیک کرد تا بهتر ببیند.

